

دیوار جهان

دومین روزی بود که وارد بند چهار شده بودم. نزدیک عصر بود که یک زندانی را از شهرستان وارد زندان قصر و سپس بند چهار و بعداً جای او را در اطاق من تعیین کردند. او مردی بلند قد و کمی لاغر اندام بود، با استخوان بندی محکم. وقتی با من دست داد و خود را به من معرفی کرد احساس کردم دستم در دستی فشرده می شود که صحبت از کار می کند و بوی رنج می دهد. نمی دانم چرا در همان برخورد اول احساس نزدیکی زیادی با وی کردم. ما با هم در یک سازمان مدت ها کار کرده بودیم؛ ولی من فقط بعدها و بعد از دستگیری رفقا، با نام او آشنا شدم. او یک کارگر ساختمانی (بنا) بود که در سال ۱۳۴۶ هم راه با رفقای دیگرمان (رفیق جزنی و رفقای دیگر از جمله عباس سورکی، سعید کلانتری و ۰۰۰) دستگیر شده بود. و اکنون مدت هشت سال و نیم از دوران اسارت را در زندان های مختلف به سر برده بود. وقت نشد با او مدت زیادی صحبت کنم. و از خاطره های سازمانی مان در بیرون گفتگو کنیم و گپ بزنیم. زیرا فردای آن روز او را از پیشمان بردند. تنها صحبتی که بین مان رد و بدل شد، موقعی بود، که دراز کشیده و آماده ی خواب شده بود. در حالی که من تکیه به دیوار نشسته بودم و نگاهم به او بود، دیدم، چه چهره ی مهربانی داشت. به او گفتم: به نظرم می رسد عمیقاً به چیزی فکر می کنی. گفت: درست فهمیدی. به دخترم فکر می کنم؛ به او فکر می کنم که به زودی می بینمش. گفتم چطور؟ گفت: آخر سیزده ماه بیشتر از حبس نمانده؛ و فکر می کنم بعد از این مدت با دیدن او چه احساسی به من دست خواهد داد. او بسیار خوشحال بود از این که به آغوش خانواده اش باز می گردد. و می تواند برای دخترش هم چنان پدر خوبی باشد. برای او آرزوها داشت.

آن شب چنان با احساسات ظریف او در آمیخته شدم؛ که او و خودم را آزاد گذاشته و دیگر ادامه ی صحبت در مورد سازمان و سیاست را کنار گذاشته و آن را موکول به روزهای دیگر کردم، روزهایی که احياناً باز با هم خواهیم بود.

خیلی خوشحال بودم که چنین هم اطاقی خوب و مهربانی نصیبم شده، مهم تر این که

رفیق قدیمی‌ی هم سازمانی خودم بود. رفیقی کارگر.

غافل از این که روز بعد او را از بند ما (اطاق من) روانه‌ی زندان اوین می‌کنند. دقیقاً نمی‌دانم بعد از یک هفته یا ده روز بود، که یک روز صبح ناگهان متوجه شدم سکوت غریب و عمیقی سراسر بندهای ۴، ۵ و ۶ را فرا گرفته و بچه‌ها همه ردیف توی حیاط تکیه به دیوار ساکت و غمین نشسته بودند. به مرور از تعداد کسانی که قدم می‌زدند و مشغول کارهای دیگر بودند کاسته می‌شد؛ و به تدریج همه در گوشه و کنار حیاط زانوی غم در بغل می‌نشستند.

خبر بسیار تکان دهنده بود. باور کردنی نبود. یعنی مگر ممکن بود! آخر چطور؟ وقتی آن را شنیدم اولین چیزی که جلو چشمم ظاهر شد چهره‌ی مهربان همان هم اطاقی بود. همان هم سازمانی؛ همان رفیق کارگر؛ رفیق چوپان زاده؛ که مرا آن شب در شادی دیدار دخترش شریک کرده بود. در تاریک روشن خیالم چهره‌ی پاک دختری نقش می‌بست که بی‌تابانه منتظر در آغوش گرفتن پدر بود.

خبر در روزنامه صبح نوشته شده بود: "۹ نفر خرابکار در حال فرار از زندان اوین کشته شدند."

به نام‌های؛ بیژن جزنی؛ عباس سورکی؛ سعید کلانتری؛ محمد چوپان زاده؛ عزیز سرمدی؛ حسن ضیا ظریفی؛ احمد جلیل افشار؛ مصطفی جوان خوشدل و کاظم ظل‌انواری.

در همین حال پلیس یعنی رییس زندان که از این وضع (سکوت رفقا) به وحشت افتاده بود، بعد از ساعتی، چند نفر را که به نظرش بزرگان بند بودند، به تدریج به زیر هشت صدا زد و به وسیله‌ی آنان برای ما پیغام فرستاد، که در این "واقعه" ما مقصر نیستیم. و به طور غیر مستقیم نگرانی خود را از شورش احتمالی زندانیان بروز داده و پیشنهاد آرامش و به نوعی تهدید به خشونت می‌کرد. از جمله کسانی که به زیر هشت صدایش زده بودند رفیق غلام (دکترغلام ابراهیم زاده) بود. که بعد از ۹ سال حبس در زندان‌های آریامهری، در مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی جان خود را فدای آرمانش نمود. نسخه‌ی غلام برای کسانی که سرما می‌خوردند، ورزش و دوش آب سرد بود.

این همه جوانانی که بعد از مبارزات ۱۳۴۹ به بند کشیده شده بودند، همه‌ی آن‌ها علی‌رغم شور و شوق مبارزاتی، پایداری و مقاومت، دارای یک بینش محکم و ایدئولوژیک منسجم نبودند، که در این شرایط هولناک استثنایی حامی و پشتوانه‌شان باشد. در چنین شرایطی انسان نیاز به امید و پشتوانه‌ی محکم دارد،

به تدریج که شرایط داشت به حالت معمولی برمی‌گشت، نزدیک‌های ظهر بود که اکثراً به طرف کریدوری که تلویزیون در آن قرار داشت می‌رفتند، برای شنیدن اخبار، من نیز وارد کریدور شده بودم، در حالی که نگاهم به راهروی بند ۶ بود، او را دیدم. او را که می‌شناختمش. او که با هیبت و به هیئت همه‌ی رفیقانم بود. وجود همه‌مان در او نهفته بود. همان سمبل مقاوت و سازش ناپذیری عصر ما؛ راست و استوار با نگاهی توأم با سرزنشی دلداری دهنده قدم بر می‌داشت. گویی می‌خواهد همه را به مقاوت و پایداری دعوت کند. و همین‌طور هم شد. همه‌ی نگاه‌ها به طرف او بود. نمی‌دانم وقتی با چهره‌ی او رو به رو شدم چه حالتی به من دست داد، تو گویی تمام رفقای از دست داده‌ام در برابرم زنده شدند. انگار مرگی در کار نبوده و نیست، هر چه هست مبارزه است برای آزادی و رهایی. او با نگاه و سکوت خود با همه حرف زده و پیام آور یاران بود. به همه امید می‌داد و نوید پیروزی.

او قهرمانی بود که از سفری دور می‌آمد. صفرخان قهرمانی بود.

م. رامتین

۲۰۰۲.۱۱.۲۴ آمستردام